



داستان کوتاه مونپارناس

برای ساموئل بکت: ۱۹۰۶ تا ۱۹۸۹

نگارنده: مرداد عباس پور

ذهنم گم می‌شوند و چیزهایی هم هست که دیرتر گم می‌شوند. خیلی دیرتر و البته چیزهایی هم هست که برای همیشه در ذهنم می‌مانند. این من نیستم که تصمیم می‌گیرم چه چیزی در ذهنم بماند و چه چیزی از ذهنم پاک شود؛ اما انگار ذهنم پر شده باشد از...، درست نمی‌دانم. همه آن چیزهایی که ذهن آدم‌ها از آن‌ها تکه‌تکه پر می‌شود؛ مثل... مثل... خیلی چیزها و مجبور می‌شوم، یعنی خودبه‌خود چیزهایی کنار می‌روند که جا برای چیزهای دیگر باز بشود. زمانی می‌رسد که دیگر ذهن آدم‌ها مال خودشان نیست. کلمه‌ها، تصاویر، حرف‌ها، صداها... هر لحظه هم نمی‌توانی بگویی این جمله از من نیست و تنها تا اینجا این جمله از من است و... من این‌طور فکر می‌کنم. شاید هم اصلاً این‌طور نباشد، نمی‌دانم؛ اما می‌دانم خیلی آنجا نماندیم. یعنی هر جا می‌رفتیم زیاد نمی‌ماندیم. همان لحظه که می‌رسیدیم می‌گفت: «بهتر نیست بریم؟»

یک روز، یکی از همه روزها. یک روز یعنی چقدر؟ بعد که از پله‌ها بالا آمدیم، هوا تاریک شده بود. هنوز خیلی به شب مانده بود؛ اما انگار روز تمام شده بود. آفتاب بود؛ اما انگار خیلی دور بود. باران هم داشت نمی‌آمد. گفتم: «درسته. از قرار معلوم هر روز کم‌رمق‌تر می‌شه، منظورم آفتاب بود، دیگه نای تابیدن نداره. خیلی وقته که دیگه اون‌طور که باید نمی‌تابه. یه جورایی می‌شه بی‌حوصلگی رو از تو صورتش خوند. دیگه نه اون چیزی داره به ما بده و نه ما چیزی که اونو به وجد بیاره و دوباره یه مدت اون‌طور که باید بتابه...» نگاه کردم به دوروبرم. دیدم نیست. به دست‌هایم نگاه کردم. خالی بودند. چیزی نبود. خیس بودند. یعنی اینکه نباید زیاد دور شده باشد. چند قدم برگشتم. دوباره نگاه کردم. همین‌جوری داشتم می‌رفتم. رسیدم به سر خیابان اول، بعد پیچیدم توی خیابان دوم. بعد از پله‌ها رفتم پایین. وقتی داشتم از پله‌ها می‌رفتم پایین،

داشتیم از سربالایی خیابان هشتم بالا می‌رفتیم. خیابان هشتم یا هفتم، درست یادم نیست. گفتم: «آفتاب» بعد کمی مکث کرد و من منتظر بودم بگوید هر روز کم‌رمق‌تر می‌شود. چیزی نگفت. بعد هم نشستیم روی پله‌های یک کلیسای قدیمی. لایه سبزرنگی از برگ‌ها و خزه‌های مرده روی پله‌ها نشسته بود. گفتم: «بعد از این همه سال آفتاب خوردن.» باد به دیوارهای محکم کلیسا می‌خورد و برمی‌گشت و زیر لباس‌های تابستانی ما کشیده می‌شد. سرش را میان زانوهایش گرفته بود و نمی‌دانستم به چه چیزی فکر می‌کند. سرش را میان زانوهایش گرفته بود و سیگار پایه‌بلندش داشت لای انگشتان لاغر بلندش می‌سوخت. فکر کردم این لحظه اینجا روی این پله‌ها، زیر آفتابی که انگار نیست، ما می‌توانستیم هر جای دیگری باشیم.

حال من هم زیاد خوب نبود؛ اما می‌توانستم به خودم بگویم که فردا می‌تواند بهتر باشد. بعد هم که رفتیم سمت ایستگاه دوم. وقتی هم که از پله‌ها پایین می‌رفتیم، وقتی هم که پا گذاشته بودیم روی خط زرد و به نوشته‌های روی دیوارها نگاه می‌کردیم... درست یادم نیست روی دیوار چه چیزی نوشته بود؛ اما انگار چیزی بود که قبلاً هم درباره‌اش حرف زده بودیم. چیز خاصی نبود. حالا هم اگر کمی به ذهنم فشار بیاورم مطمئناً چیزهایی یادم می‌آید. نه اینکه مطمئن باشم؛ چون هروقت سعی کرده‌ام چیزی را به یاد بیاورم، چیزهای دیگر را هم فراموش کرده‌ام. یک دیوار زردرنگ بود و... یک دیوار زرد... یک دیوار... یک... نه، چیزی به ذهنم نمی‌آید. اصلاً نمی‌دانم چیزهای روی دیوار، کلمات بودند یا تصاویر؟ هرچه بود ما مدتی، شاید ده دقیقه و کمی بیشتر، درباره آن‌ها حرف زدیم و بعد هم نمی‌دانم سوار شدیم یا برگشتیم؟ اما فکر می‌کنم تصویر نبود؛ چون اگر تصویر بود، حتماً در ذهن من می‌ماند. نه اینکه من همه‌چیز را بلافاصله فراموش کنم. نه، این‌جوری نیست؛ اما این هست که بعضی چیزها همان لحظه اول توی لایه‌های

دخمه مردگان در آوردیم و شروع کردیم به شمردن و بعد خسته شد و به دیواری تکیه داد که از بی نهایت جمجمه درست شده بود. وقتی هم که از پله‌ها بالا می‌آمدیم، باز خسته بود و روی پله‌ها نشست. درحالی که داشت با دستپاچگی دنبال پاکت سیگار می‌گشت. بعد سیگار را با بی حوصلگی بین انگشتان لاغر بلندش چرخاند و گفت: «آن قدر که آدم پر بشود از سکوت و لجن و دیگر نخواهد چیزی را ببیند.»

حالا من دوباره باید از همه آن خیابان‌ها و همه آن سربالایی‌ها و همه آن پله‌ها بالا بروم و لای همه آن دیوارها و پای همه آن مجسمه‌ها و داخل همه آن نقاشی‌ها را بگردم و باز بینم نیستی و هربار غروب بشود و برگردم و اتاق شماره دویست و شصت و هشت را تمدید کنم و با خستگی روی تخت دراز بکشم و به خودم بگویم نباید به این راحتی تسلیم بشوی؛ چون هنوز همه‌جا را نگشته‌ای؛ چون همه آنجاهایی را هم که گشته‌ای آن‌طور که باید نگشته‌ای و همان لحظه تصویر یک سنگ، یک سنگ یکدست سیاه، یا نه، یکدست سفید، یا نه، سفید با رگه‌هایی از سیاهی، یا سفید سیاه، یا سیاه سفید و شاید هم خاکستری، بعضی وقت‌ها تشخیص رنگ‌ها چقدر سخت می‌شود، توی ذهنم وول بخورد و باز مطمئن نباشم. مطمئن نباشم. مثل همیشه، مثل وقت‌هایی که نمی‌توانم از چیزی مطمئن باشم. مثل همیشه، مثل وقت‌هایی که می‌ترسم. می‌ترسم تمام بشود. می‌خواهم چیزی را پیدا کنم و می‌ترسم. نمی‌خواهم پیدا بشود. نه اینکه نخواهم... کمی دیرتر. آن قدر که خسته بشوم. بعد یادم می‌رود دنبال چه چیزی می‌گشتم؛ چون همیشه وقتی ذهنم روی چیزی می‌ایستد یا وقتی دارم یک جایی را می‌گردم، حواسم سمت جای دیگری است که حدس می‌زنم آن چیز، آنجا باشد و فکر می‌کنم اگر خوب بگردم، اگر همه‌جا را خوب بگردم...

حالا هم که برای هزارمین بار دارم وسایل داخل اتاق را جابه‌جا می‌کنم به ذهنم می‌رسد که شاید تو جای دیگری باشی؛ مثلاً روی یک نیمکت کهنه. بین دو سنگ. لای عددها. زیر کلمه‌ها... باید منتظر بمانم که روز بشود و آفتاب بالا بیاید. شاید هم آنجا نباشی؛ اما کار دیگری از دستم بر نمی‌آید. فکر می‌کنم آیا اگر اتاق دویست و شصت و هفت یا دویست و شصت و نه به نام ما می‌افتاد باز همین می‌شد؟ باز همین اتفاق می‌افتاد آیا؟

اتاق دویست و شصت و هشت. من هستم و آباژوری غمگین و چند کتاب و دفتر نیمه‌باز و یک صندلی خالی و انبوهی از لباس‌های پراکنده و نامرتب و... تو که نیستی. هیچ وقت انگار نبوده‌ای؛ اما من نمی‌توانم بگویم... چطور می‌توانم بگویم... مثل همه، مثل بیشتر آدم‌ها که... ما برای هم درست نشده بودیم. من چیزی نمی‌گویم. نمی‌گویم ما برای هم درست نشده بودیم. از اول هم برای هم درست نشده بودیم.

فکر کردم شاید بهتر بود همان جا می‌ماندم. کابل‌های برق که از سقف بیرون زده بود، نفس آدم را بند می‌آورد و کلمه‌های روی دیوارها را هم به سختی می‌شد از هم جدا کرد. بعد فکر کردم بهتر است برگردم. نباید زیاد دور می‌شدم. صدای نفس‌هایم را می‌شنیدم. خوب بود که پله‌ها زیاد نبودند. رسیدم به پیاده‌رو. زودتر از آنچه فکر می‌کردم. شک داشتم از کدام طرف بروم. نمی‌دانستم از کدام سمت آمده بودم. آفتاب همان آفتاب همیشگی بود. حس خوبی نداشتم. سردرگم بودم. چقدر خوب بود وقتی گفت: «این آفتاب هم انگار هر روز...» هنوز با هم بودیم. هنوز اتفاقی نیفتاده بود. فقط کمی گرفته بودیم. دمع بودیم؛ اما بودیم. با هم بودیم. من چیزی نگفتم. می‌شد بگویم: «نگران نباش. آفتاب به این زودی‌ها تمام نمی‌شود.» شاید هم گفتم. درست یادم نیست. یعنی الان یادم نیست. اگر بتوانم یک گوشه بنشینم، به خصوص اگر بتوانم یک نخ سیگار پایه‌بلند روشن کنم، همه چیز یادم می‌آید. حالا چیز زیادی یادم نمی‌آید؛ اما می‌دانم این من بودم که اغلب حرف می‌زدم. درباره همه چیز و درباره آفتاب هم من بیشتر حرف زدم. «دست‌کم تا وقتی ما هستیم.» این را هم گفتم. «هنوز کارهای ناکرده زیادی هست. کارهای زیادی که فقط ما می‌تونیم انجام بدیم.» آره این را هم گفتم. خوب یادمه. «خیلی حرف‌ها، حرف‌های زیادی که فقط ما می‌تونیم بزنیم.» و روی کلمه «فقط ما» هم به شکلی غیرعادی مکث کردم. درست یادم نیست. می‌توانستیم همان جا بمانیم و به آفتاب که داشت از دل ابرها بیرون می‌آمد، نگاه کنیم. می‌توانستیم برویم کنار رودخانه که در آن فصل سال بالا آمده بود و به بازی آب و آفتاب نگاه کنیم. می‌توانستیم تا وقتی آفتاب دربیاید به اورسی برویم که همان حوالی بود و پیاده هم می‌شد رفت. می‌توانستیم حالا که آفتاب نبود، روی همان پله‌ها بنشینیم و به آدم‌هایی نگاه کنیم که از آنجا می‌گذشتند و مثل خیلی‌ها روی همان پله‌ها دراز بکشیم و به آسمان و به ابرها نگاه کنیم. آدم‌های زیادی روی پله‌ها نشسته بودند. می‌توانستیم همان جا بمانیم و هیچ کاری نکنیم. می‌توانستیم همان جا بمانیم. اصلاً نفهمیدم کی بلند شدیم. اصلاً نفهمیدم چی شد. فقط وقتی من داشتم درباره آفتاب و این جور چیزها حرف می‌زدم، دیدم نیست. هنوز جاهای زیادی مانده بود که برویم و حرف‌های زیادی که فقط برای خود ما معنی داشت و نیاز نبود هربار از اول شروع کنیم. حرف‌های زیاد. فقط ما. کتاب‌ها. روزهای خوب. جاهای دور. روزهای آفتابی خوب. جاهای خیلی دور. خیلی جاها و چقدر خوب با هم کنار می‌آمدیم؛ مثل وقتی که داشت غروب می‌شد و ما فرصت زیادی نداشتم و مجبور بودیم از بین باغ تویلری و کلیسای سکره‌کر، یکی را انتخاب کنیم و خودمان هم نفهمیدیم چطور سر از